

پسر بفریب افراسیاب بالشکریان توران بجنگ ایران شتافت و چند بار بارستم  
 در آویخت و او را بر زمین زد لیکن هر بار مهر خورشاوندی در او بجنبید و از  
 کشتن رستم دست باز داشت. اینک رستم را بعد از آخرین شکست خویش از  
 سهراب می‌یابیم که بستایش‌یزدان و خواستن زور روزگار از نخستین و چاره قتل  
 سهراب می‌رود :

چورستم ز چنگ وی آزاد گشت      بسان یکی کوه پولاد گشت  
 خرامان بشد سوی آب روان      چو جان رفته کو باز یابد روان  
 بخورد آب و روی و سرو تن بهشت      پیش جهان آفرین شد نخست  
 همی خواست پیروزی و دستگاه<sup>۱</sup>      نبود آگه از بخش<sup>۲</sup> خورشید و ماه  
 که چون رفت خواهد سپهر از برش      بنخواهد ربودن کلاه از سرش  
 شنیدم که رستم ز آغاز کار      چنان یسافت نیرو ز پروردگار  
 که گر سنگ را او بسر برشده      همی هر دو پایش بدو درشده  
 از آن زور پیوسته رنجور بود      دل او از آن آرزو<sup>۳</sup> دور بود  
 بنماید بر کردگار جهان      بزاری همی آرزو کرد آن  
 که لختی ز زورش ستاند همی      که رفتن بره بر تواند همی  
 بدان سان که از پاک‌یزدان بخواست      ز نیروی آن کوه پیکر بکاست  
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش      دل از بیم سهراب ریش<sup>۴</sup> آمدش

۱ - دستگاه : توانایی و قدرت، دولت، ثروت

۲ - بخش : نصیب، بهره، قسمت.

۳ - یعنی آرزوی آن زور و توانایی.

۴ - ریش : مجروح و دردناک.

بیزدان بنالید کای کرد کار  
همان زور خواهم کنز آغاز کار  
بدو باز داد آنچه‌ان گش بخواست  
وز آن آبخور<sup>۲</sup> شد بجای نبرد  
همی تاخت سهراب چون پیل مست  
گرازان و چون شیر نعره زان  
بر آن گونه رستم چو اورا بدید  
غمین گشت وزو نماید اندر شکفت  
چو سهراب باز آمد او را بدید  
چنین گفت کای رسته<sup>۴</sup> از چنگک شیر  
دگر باره اسبان بیستند سخت  
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم  
بگشتی گرفتن نهادند سر  
سپهدار سهراب آن زور دست  
بدین کار این بنده را پاس دار<sup>۱</sup>  
مرا دادی ای پاک پروردگار  
بیفزود در تن هر آنچهش بکاست  
پراندیشه بودش دل و روی زرد  
کمندی بیازو کمسانی بدست  
سمندش جهان و جهانرا گنان  
عجب ماند و دروی همی بنگرید  
زییکارش اندازهها بر گرفت<sup>۳</sup>  
ز باد جوانی دلش بر دمید  
چرا آمدی بساز نزدم دلیر  
بسر بر همی گشت بد خواه بخت  
شود سنگ خارا بکردار<sup>۵</sup> موم  
گرفتند هر دو دوال گمر<sup>۶</sup>  
تو گفتی که چرخ بلندش بی

۱ - پاس داشتن : مراقبت کردن. مواظبت کردن.

۲ - آبخور، آبشخور : محلی که آب رسد و از آن بیاشامند یا بردارند.

۳ - اندازه بر گرفتن : حساب کردن، قیاس کردن.

۴ - رسته : وها شده.

۵ - بکردار : مثل.

۶ - دوال گمر : بند گمر.

غمین گشت رستم بیازید چنگ  
 خم آورد پشت دلاور جوان  
 زدش بر زمین بر بگردار شیر  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 هر آنکه که توتشنه گشتی بخون  
 زمانه بخون تو تشنه شود  
 بیچید از آن پس یکی آه کرد  
 بدو گفت کاین بر من از من رسید  
 تو زین بیگناهی که این گوز پشت  
 بیازی بگویند همسال من  
 نشان داد مادر مرا از پدر  
 همی جستمش تا بیوسمش روی  
 گرفت آن سروبال<sup>۱</sup> جنگی پلنگ  
 زمانه سر آمد<sup>۲</sup> نبودش توان<sup>۳</sup>  
 بدانت کو هم نماند بزیر  
 بر<sup>۴</sup> یور بیدار دل بر درید  
 پسالودی این خنجر آبگون<sup>۵</sup>  
 بر اندام تو موی دشنه<sup>۶</sup> شود  
 و نیک و بد اندیشه کوتاه کرد  
 زمانه بدست تو دادم کلید  
 مرا بر کشید<sup>۸</sup> و بزودی بگشت  
 بخاک اندر آمد چنین یال من  
 ز مهر اندر آمد روانم بر  
 چنین جان بدادم درین آرزوی

۱ - یال : گردن ، موی گردن ، قنوبالا.

۲ - زمانه سر آمد : اجل فرار آمد،

۳ - توان : توانایی و زور.

۴ - سبک : آسان، نآسانی، بچالاکی.

۵ - بر : پهلوی.

۶ - آبگون : آبدونگه.

۷ - دشنه : نوعی خنجر ، کارد و خنجر تیغه بزرگ.

۸ - بر کشیدن : تریب کردن، پروردن، بر آوردن.

دریغا که رنجم نیامد بسر  
کنون گر تو در آب ماهی شوی  
و گر چون ستاره شوی بر سپهر  
بخواهد هم از تو پدر کین من  
از آن نامداران گردنکشان<sup>۱</sup>  
که سهراب گشتت وافکنده خوار  
چو بشنید رستم سرش خیره گشت  
همی بی تن و تاب و بی توش<sup>۲</sup> گشت  
بپرسید از آن پس که آمد بهوش  
بگو تا چه داری ز رستم نشان  
که رستم منم کم مماناد نام  
بزد نعره و خونس آمد بجوش  
چو سهراب رستم بدان سان بدید  
بدو گفت گر ز آنکه رستم نوی  
ز هر گونه بودم ترا رهنمای  
کنون بند بگشای از جوشتم

ندیدم درین رنج روی پدر  
و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
ببری ز روی زمین پساك مهر  
چو بیند که خشتت بالین من  
کسی هم برد نزد رستم نشان  
همی خواست کردن ترا خواستار  
جهان پیش چشم اندرش خیره گشت  
بیفتاد از پای و بی هوش گشت  
بدو گفت با ناله و با خروش  
که گم باد نامش ز گردنکشان  
نشیناد بر مائتم پورسام<sup>۳</sup>  
همی کند موی و همی زد خروش  
بیفتاد و هوش از سرش بر پرید  
بگشتی مرا خیره<sup>۴</sup> بر بد خوی  
بجنبید يك ذره مهرت ز جای  
برهنه بین این تن روشنم

۱ - گردنکش : نامور، بزرگ، متکبر، مفرور.

۲ - توش : توانایی.

۳ - پورسام : زالزر که پدر رستم بود.

۴ - خیره : بیهوده.



چو برخاست آواز کوس از درم  
 همی جانش از رفتن من بخت<sup>۱</sup>  
 مرا گفت کاین از پدر یادگار  
 چو بکشاد خفتان<sup>۲</sup> و آن مهره دید  
 همی گفت کای گشته بردست من  
 همی ریخت خون و همی بکند موی  
 چو خورشید تابان ز کنبد بگشت  
 ز لشکر بیامد هشیوار<sup>۳</sup> بیست  
 دواسب اندر آن دشت برپای بود  
 گو<sup>۴</sup> پیلتن را چو بر پشت زین  
 چنین بُد گمانشان که او گشته شد  
 بکاس<sup>۵</sup> کی تاختند آگهی  
 ز لشکر بر آمد سراسر خروش  
 چو آشوب برخاست از انجمن

بیامد پر از خون دورخ مادرم  
 یکی مهره بر بازوی من بیست  
 بدار و بین تا کی آید بکار  
 همه جامه بر خویشتن بردرید  
 دلیر و ستوده بهر انجمن  
 سرش پر ز خاک و پر از آب روی  
 تهمت، نیامد بلشکر ز دشت  
 که تا اندر آورد گه<sup>۴</sup> کار چیست  
 پراز گردو، رستم دگر جای بود  
 ندیدند گردان در آن دشت کین  
 سر نامداران همه گشته شد  
 که تخت<sup>۵</sup> بهی شد ز رستم تهی  
 بر آمد زمانه یکایک<sup>۶</sup> بجوش  
 چنین گفت سهراب با پیلتن

۱ - خستن : رنجور شدن، خسته و مجروح شدن.

۲ - خفتان : نوعی جامه جنگ که بر روی دیگر سلاحهای دفاعی میپوشیدند.

۳ - هشیوار : هوشیار، خردمند.

۴ - آورد گه : آورد گاه، میدان نبرد.

۵ - کاس : مخفف گاو بمعنی تناور و زورمند.

۶ - یکایک : یکباره.

که اکنون چو روز من اندر گذشت  
 همه مهربانی بدان کن که شاه  
 که ایشان پیشتی<sup>۱</sup> من جنگجوی  
 بسی روز را داده بودم نوید<sup>۲</sup>  
 بگفتم اگر زنده بینم پدر  
 چه دانستم ای پهلَو<sup>۶</sup> نامور  
 نباید که بیند رفیعی براه  
 درین دژ دایری<sup>۷</sup> بیند منست  
 بسی زو نشان تو پرسیده‌ام  
 جز آن بود یکسر سخنهای او  
 چو گشتم ز گفتار او نا امید  
 بین تا کدامست از ایرانیان  
 نشانی که بُد داده مادر مرا  
 همه کار تُرکان دگر گونه گشت  
 سوی جنگ توران نراند سپاه  
 سوی مرز ایران نهادند روی  
 بسی کرده بودم زهردر<sup>۳</sup> امید  
 بگیتی نمانم<sup>۴</sup> یکی تاجور<sup>۵</sup>  
 که باشد روانم بدست پدر  
 مکن جز بنیکی دریشان نگاه  
 گرفتار خَم<sup>۸</sup> کنند منست  
 همه بُد خیال تو در دیده‌ام  
 ازو باز ماند نهی جای او  
 شدم لاجرم<sup>۸</sup> تیره روز سپید  
 نباید که آید بچانش زیان  
 بدیدم؛ بُد دیده باور مرا

۱ - پستی : اعتماد و اطمینان.

۲ - نوید، نوید : وعده خوب، خبر خوش. نوید دادن : وعده دادن، خبر خوش دادن.

۳ - زهردر : ازهر نوع.

۴ - ماندن : باقی نهادن.

۵ - تاجور : پادشاه.

۶ - پهلَو : پهلوان و ازتراد بزرگ.

۷ - مراد هزیر پهلوان ایرانیست که بدست سهراب اسیر بود.

۸ - لاجرم : ناچار، ناگزیر.

که من کشته کردم بدست پدر  
بمینو مگر بینمت باز شاد...

چنینم نوشته بُد اختر بر  
چو برق آمدم رفته کتون چو باد

### شب

نه بهرام<sup>۱</sup> پیدا نه کیوان<sup>۲</sup> نه تیر<sup>۳</sup>  
بسیج<sup>۴</sup> گذر کرد بر پیشگاه  
میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
سپرده هوا را بزنگار<sup>۵</sup> کرد  
یکی فرش افکنده چون پر زاغ<sup>۶</sup>  
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر  
چو مار سیه باز کرده دهن  
چو زنگی برانگیخت زانگشت<sup>۷</sup> کرد  
کجا<sup>۸</sup> موج خیز ز دربای قار<sup>۹</sup>

شبى چون شبه روى شسته بقير  
دگر گونه آرايشى کرد ماه  
شده تيره اندر سراى دو رنگ  
ز تاجش سه بهره شده لاجورد  
سپاه شب تيره بردشت و راغ<sup>۶</sup>  
چو پولاد زنگار خورده سپهر  
نمودم زهر سو بچشم اهرمن  
هر آنکه که بر زد یکی با سرد  
چنان گشت باغ و لب جویبار

۱ - بهرام : هریخ.

۲ - کیوان : زحل.

۳ - تیر : عطارد.

۴ - بسیج : آمادگی، ساختگی، ساز و سلاح.

۵ - زنگار : زنگ مس، زنگ فلزات.

۶ - راغ : دامن کوه، مرغزار سبز.

۷ - انگشت : زغال.

۸ - کجا : که.

۹ - قار : قیر.

فرومانده گردونِ گردان بجای  
 زمین زیر آن چادر قیر کون  
 جهانرا دل از خویشتن پر هراس  
 نه آوای مرغ و نه هَرّای<sup>۴</sup> دَد<sup>۵</sup>  
 شده سست خورشید رادستویای  
 تو گفتی<sup>۱</sup> شدستی بخواب اندرون  
 جَرَس<sup>۲</sup> بر گرفته نکهبانِ پاس<sup>۳</sup>  
 زمانه زبان بسته از نیک و بد

### راز زمین

زمین گر گشاده کند راز خویش  
 کنارش پر از تماجداران بود  
 پر از هرد دانا بود دامنش  
 بنیکی نباید تن آراستن  
 نماید سر انجام و آغاز خویش  
 برش پر ز خون سواران بود  
 پراز خوب رخ جیب<sup>۶</sup> پیراهنش  
 که نیکی نشاید ز کس خواستن

### نادان

ز نادان بتالد دل سنگ و کوه  
 از یرا ندارد بَر<sup>۷</sup> کس شگوه<sup>۸</sup>

۱ - تو گفتی : مانند آن بود که . از افعالی است که افاده معنی تشبیه کنند.

۲ - جرس : زنگ.

۳ - پاس : محافظت، نگهبانی، محل نگهبانی.

۴ - هَرّای : آواز دزدان و درندگان، غرش شیر.

۵ - دَد : حیوان وحشی و درنده.

۶ - گُردی : پهلوانی.

۷ - جیب : گریبان.

۸ - شگوه : تزد.



تداند از آغاز انجام را  
نکوهیده<sup>۱</sup> در کار نزد گروه

به از تنگ داند همی نام را  
نکوهیده تر نزد دانش پژوه

### فریب نیکران

بزرگان پیشین بآیین و کیش  
ندادند بیهوده دل را زدست

فریب پری بیکران جوان  
کسی را رسد گردی<sup>۲</sup> و مهتری

نه رسم جهانگیری و مهتریت  
گرامی ندیدند کس را چو خویش

نگشتند از باده مهر مست  
نخواهد کسی کو بود پهلوان

که مهر فلک را کند مشتری  
که از مهر ماهی بیاید گریست

### سخن فرم

سخن چون برابر شود با خرد  
کسی را که اندیشه ناخوش بود

همی خویشان را چلیپا<sup>۳</sup> کند  
ولیکن نبیند کس آهوی<sup>۴</sup> خویش

چو دانا پسندد پسندیده گشت  
نوچندان که باشی سخنگوی باش

روان سراینده رامش برد  
بدان ناخوشی رای او گش بود

بیش خردمند رسوا کند  
ترا روشن آید همی خوی خویش

بجوی تو در آب چون دیده گشت  
خردمند باش و جهانجوی باش

۱ - شکوه : جاه و جلال.

۲ - نکوهیده : ملامت شده.

۳ - چلیپا : سلیب. خویشان را چلیپا کردن: خود را بیچ و تاب و برنج و زحمت افکندن.

۴ - آهو : عیب.

چو رفتی سر و کار با ایزد دست  
 فکر تا چه کاری همان بندروی  
 اگر نیک باشدت کار ار بدست  
 سخن هر چه گویی همان بشنوی  
 سخن تا توانی با زرم<sup>۲</sup> گوی  
 درشتی<sup>۱</sup> ز کس نشنوی نرم گوی

بیازیگری ماند این چرخ مست  
 زمانی بیاد و زمانی بمیغ<sup>۴</sup>  
 زمانی دهد تخت و تاج و کلاه  
 همیشه خورد باید کسی را که هست  
 اگر خود نژادی خردمند مرد  
 بزاد و بسختی و ناکام زیست  
 سر انجام خاکست بالین اوی  
 که بازی نماید بهفتاد دست<sup>۳</sup>  
 زمانی بختنجر زمانی بتیغ  
 زمانی غم و خواری و بند و چاه  
 منم تنگ دل ناشدم تنگ دست  
 ندیدی بگیتی همی گرم و سرد<sup>۵</sup>  
 بدان زیستن زار باید گریست  
 دریغ آن دل ورای و آیین اوی

### گفتار دانا

چو با مرد دانان باشد نشست  
 ز بر دست گردد سر زیر دست

- ۱ - درشت : خشن .
- ۲ - آزر : حیا و شرم .
- ۳ - هفتاد دست : هفتاد نوع .
- ۴ - میغ : اس .
- ۵ - گرم و سرد : راحت ورنج .

سخنگوی چون بر کشاید سخن  
ز گفتار دانا توانا شوی  
بمان تا بگوید تو تندی مکن  
بگویی از آن سان کز و بشنوی

میاسای از آموختن یکزمان  
چو گویی که وام خرد تو ختم<sup>۱</sup>  
بدانش میفکن دل اندر گمان  
که بنشاندت پیش آموزگار!  
همه هر چه بایستم<sup>۲</sup> آموختم

۱ - توختن : ادا کردن.

۲ - بایستم : بایست مرا ، لازم بود مرا

## ۲۲ - فرخی

(ابوالحسن علی بن جلولوغ)

فرخی شاعر بزرگ ایران در آغاز قرن پنجم هجری (اوایل قرن یازدهم میلادی) است. وی غزل گوی لطیف طبع و قصیده سرای مداحیست که بسادگی زبان و لطافت طبع مشهورست و افکار غنائی و بیان احساسات لطیف شاعرانه که غالباً مبتنی بر عشق بازی و خوشگذرانی شاعرست در غزلها و تغزلهای او بهترین زبانی دیده میشود. زبان ساده و شیرین فرخی در شعر همواره مورد نظر و توجه شعرا و ادبای ایران بوده است. این زبان ساده و قدرتی که شاعر در وصف و لطفی که در بیان داشته او را سرآمد شاعرانی ساخته است که در سخن سهل و ممتنع خود مشهور شده‌اند. شهرت وی در شاعری هنگامی آغاز شد که از زادگاه خود سیستان در طلب امیری حمایتگر بچغانیان رفت و بخدمت امیر ابوالمظفر از امرای آل محتاج رسید. بعد از چندی فرخی بدرگاه سلطان محمود غزنوی روی نهاد و از آن پس مدحتگر محمود و پسرش مسعود بود و زندگانی را بشادکامی و شادخواری میگذراند. وفاتش در سال ۴۲۹ هجری (= ۱۰۳۷ میلادی) اتفاقاً افتاد.

آ. ۰۰۱

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز  
هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز

آنچه کردست پشیمان شد و عذر همه خواست  
عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز

۱- از این قصیده فرخی مانند بسیاری از اشعار غنائی او عشق بازی بایندگان مشهورست.

گر نبودم بمرادِ دل او دی<sup>۱</sup> و پیریر<sup>۲</sup>  
 بمرادِ دل او باشم امروز و فراز<sup>۳</sup>  
 دوش تاگاه رسیدم بدر حجره<sup>۴</sup> او  
 چون مرا دید بختدید و مرا بُرد نماز<sup>۵</sup>  
 گفتم ای جانِ جهانِ خدمت<sup>۶</sup> تو بوسه تست  
 چه شوی رنجه بخدمت دادن بالای دراز  
 تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن  
 مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز  
 نادمان گشت و دور خساره چون گل بفروخت<sup>۷</sup>  
 زیر لب گفت که احسنت وزه<sup>۸</sup> ای بنده نواز  
 بدیل<sup>۸</sup> نیک تو دادست خداوند بتو  
 این همه نعمت سلطان جهای وین همه ساز

۱ - دی : دیروز.

۲ - پیریر : پیرروز.

۳ - امروز و فراز : امروز و بعد از امروز.

۴ - نماز بردن : تعظیم کردن، بخاک افتادن.

۵ - خدمت : ادای احترام . خدمت کردن : تعظیم کردن ، نماز بردن ، زمین بوسه

۶ - بفروخت : برافروخت.

۷ - زه : ازادات تحسین است . احسنت، مرحبا.

۸ - بدیل : برای دل، بسبب دل.

## آن شب

یاد یاد آن شب کآن شمس<sup>۱</sup> خوبان تراز<sup>۲</sup>  
 بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز  
 من او هر دو بحجره درومی مونس ما  
 باز کرده در شادی و در حجره قراز<sup>۳</sup>  
 گه بصحبت<sup>۴</sup> بتر من با بر او بستی عهد  
 که بیوسه لب من بال لب او گفتی راز  
 من چو مظلومان از سلسله نوشروان  
 اندر آویخته ز آن سلسله زلف دراز  
 خیره گشتی مه کآناه بمی بردی لب  
 روز گشتی شب کآن زلف برخ کردی باز  
 او هوای دل من جسته و من صحبت او  
 من سراینده<sup>۵</sup> او گشته و او رود<sup>۶</sup> نواز

۱ - شمس : آفتاب ، تصویر آفتاب ، بت و صنم ، نقش و نگار و تصویر.

۲ - ترازه تراز : شهری و ناحیتی در ترکستان.

۳ - قراز : بسته و بمعنی باز بتر آمده است.

۴ - صحبت : مجالست و همنشینی.

۵ - سلسله نوشروان : زنجیر نوشروان که گویند از میدان پیشخان کاخ بدرون آویخته بود تا هر مظلومی که بتظلم آید آرا بکشد.

۶ - سراینده : خواننده سرود، گوینده شعر.

۷ - رود : نام سازی بود.

بینی آن رود نوازیدن<sup>۱</sup> با چندین کبر

بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز

در دل از شادی سازی دگر آراست همی

چون ره<sup>۲</sup> نوزدی آن ماه ودگر کردی ساز

گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر

همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز

### جدایی

که باشد مرا از تو روزی جدایی

بر آن دل دهد هر زمانی گواهی

نبودست با روز من روشنایی

نه چندانکه یکسو نهی آشنایی

گناهم نبودست جز بی گنایی<sup>۴</sup>

نگارا بدین زود سیری چرایی

بچندان وفا این همه بی وفایی

بدینگونه مایل بجور و جفایی

که تو بی وفا در جفا تا کجایی

دل من همی داد گویی گواهی

بلی هر چه خواهد رسیدن بمردم

من این روز را داشتم چشم<sup>۳</sup> و زین غم

جدایی گمان برده بودم ولیکن

بجرم چه راندی مرا از در خود

بدین زودی از من چرا سیر گشتی

که دانست کز تو مرا دید باید

سپر دم بتو دل ندانسته بودم

دریغا دریغا که آگه نبودم

۱ - نوازیدن : نواختن.

۲ - ره، راه : آهنگ و لحن موسیقی.

۳ - چشم داشتن : انتظار داشتن.

۴ - بی گنایی : بی گناهی.

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن  
نگار من از آزمایش<sup>۲</sup> به آیم  
نگویم که تو دوستی را نشایی<sup>۱</sup>  
مرا باش<sup>۳</sup> تا بیش ازین آزمایی

### هجران دوست

باز یارب چونم از هجران دوست  
تا همی خایم لب و دندان خویش  
دید گاتم ابر در افشان شدست  
من نخسبم بی خیال روی یار  
من بجان بادوست پیمان کرده‌ام  
من چنینم یار گوئی چون بود  
باز چون گم گشته‌ام جویان دوست  
ز آرزوی آن لب و دندان دوست  
ز آرزوی لفظ در افشان دوست  
من نخندم بی لب خندان دوست  
نشکنم تا جان بود پیمان دوست  
آن خود دادم ندانم آن دوست

### زلف تو

سر زلف تو نه مشکست و بمشک<sup>۴</sup> ناب<sup>۴</sup> ماند  
رخ روشن تو ای دوست بافتاب ماند  
همه شب زغم نخسبم که نخسبید آن که عاشق  
منم آن کسی که بیداری من بخواب ماند

۱ - نشایی : شایسته نیستی.

۲ - آزمایش : امتحان.

۳ - باش : صبر کن -

۴ - ناب : خالص.



ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم  
 عجبست سخت خوئی که بر روشن آب ماند  
 سر زلف را هتابان<sup>۱</sup> سر زلف را چه تابی  
 که در آن دوزلف ناتفکی<sup>۲</sup> بتاب<sup>۳</sup> ماند  
 تو بافتاب مانی و ز عشق روی خوبت  
 رخ عاشق تو ای دوست بماهتاب ماند

## ن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی  
 در شرط ما نبود که با من تو این کنی  
 دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا  
 آ که نبوده ام که همی دانه افکنی<sup>۴</sup>  
 پنداشتم همی که دل از دوستی دهی  
 بر تو گمان که برد که تو دشمن منی  
 دل دادنت تو از پی آن بود تا مرا  
 اندر فریبی و دلم از جای بر کنی

۱ - تاباندن، تاب دادن : چین و شکن دادن.

۲ - ناتفکی : بی تاب بودن ، بی چین و شکن بودن.

۳ - تاب : چین و شکن ، پیچ.

۴ - دانه افکندن : کنایه از فریب دادنست.

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود  
 زین زاد تر کسی را هرگز بدشمنی  
 بستی بمهر بادل من چند ره تو عهد  
 از تو نمی‌سزد که کنون عهد بشکستی  
 با تو رهیت<sup>۱</sup> را چو بدل ایمنی<sup>۲</sup> نبود  
 زین پس بجان چگونه بود بر تو ایمنی  
 خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود  
 ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خرمتی

### خران

هنگام خزانست و چمن را بدر اندر  
 تو توزبت<sup>۳</sup> ز دین هر جای بهاریست<sup>۴</sup>  
 بشموده همه راز دل خویش جهان را  
 چون ساده دلان<sup>۵</sup> هر چه بیاغ اندر ناریست<sup>۶</sup>  
 بر دست حنا بسته نهاد پای بهر گام  
 هر کس که تماشا گه اوزیر چناریست

۱ - رهی : چاکر ، غلام ، بنده .

۲ - ایمنی : آسودگی ، امن .

۳ - بهار : بتکده . بمعانی دیگر پیش ازین اشاره شده است .

۴ - ساده دل : ساده لوح ، گول ، زود باور .

۵ - غار : انار .

رَزْ۱ لاغر و پزمرده شد و گونه تبه کرد<sup>۲</sup>  
غم را مگر انقدر دل او راهگذار است

هر بر کی از او گونه رخسار نثرند<sup>۳</sup> است

هر شاخی از او گونه انگشت نزار<sup>۴</sup> است

نر گس مَلِکی گشت همانا که مَرُو را

در باغ ز هر شاخ دگر گونه نثار<sup>۴</sup> است

آن آمدنِ ابرِ گُسته نگر از دور

گوی ز گُلنگان<sup>۵</sup> پراکنده قطا

|                                 |  |
|---------------------------------|--|
| خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم | تربیتی کن بآب لطف خسی ر                  |
| گفت یکی بس بود و گر دوستانی     | فتنه <sup>۶</sup> شوی ، آزموده ایم بسی ر |
| عمر دوباره است بوسه من و هرگز   | عمر دو باره نداده اند کسی ر              |

۱ - رز : درخت انگور ، باغ انگور

۲ - گونه : رنگ ، لون ، مثل و مانند (بگونه) . گونه تبه کرد یعنی رنگ و جلوه خود را از دست داد .

۳ - نثرند : پریشان ، پست .

۴ - نزار : لاغر .

۵ - گُلنگ : پرندویی مأکول بزرگتر از لنگ .

۶ - فتنه شدن : فریفته شدن .

## نکویی

دلِ مردم بنکویی بتوان برد از راه  
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمانرا خرد و عقل بدان داد خدای  
تا بدانند<sup>۱</sup> بد از نیک و سرود از قرآن  
نیک و بد هر دو توان کرد و لیکن سخن نیست  
نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان  
تو همی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی  
همه نیکو بود، احسنت و زه<sup>۲</sup> ای نیکو دان!

## شرف مرد

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنرست  
نه بدیدار<sup>۳</sup> و بدینار و بسود و بزیان

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ  
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان  
گر چه بسیار بماند بشیام اندر تیغ  
نشود کند و نگردد هنر تیغ تهمان

۱ - دانستن : تمیز دادن ، فرق نهادن . (بدین معنی با «از» استعمال میشود) .  
۲ - زه : آفرین ، خه .  
۳ - دیدار ، روی . منظر ، صورت . ملاقات .

ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میخ  
نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود  
نبرد بند و قلاده<sup>۱</sup> شرف شیر ژیمان

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود  
شرف باوی از باز فکندن نتوان

## ۲۳ - بسبی

شاعر مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری (اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم میلادی)، از معاصران فرخی بوده است که مانند او تعصت بدربارا بوالمظفر چغانی روی نهاد و بعد از آن بدربار غزنویان اختصاص یافت. برای کسب اطلاعات محدودی که از دردست داریم رجوع کنید به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفاء ج ۱ چاپ دوم ص ۵۵۰ - ۵۵۴.

### سفر

|  |  |
|--|--|
| چو برکندم دل از دیدارِ دلبر              | نهادم مهر خرسندی <sup>۱</sup> بدل بر     |
| تو گویی داغ سوزان بر نهادم               | بدل کز دل بدیده در زد آذر                |
| شرر <sup>۲</sup> دیدم که بر رویم همی جست | ز مهرگان همچو سوزان سونش <sup>۳</sup> زر |
| مرادید آن نگارین <sup>۴</sup> چشم گریان  | جگر بریان، پراز خون عارض و بر            |
| بچشم اندر شرارِ آتش عشق                  | بچنگ اندر عنانِ خنک <sup>۵</sup> رهبر    |

۱ - خرسندی : رضا، قناعت.

۲ - شرر : یاره آتش که بجهد.

۳ - سونش : برادش فلز، رنزه فلز.

۴ - نگارین : محبوب، معشوق، آرایش کرده شده، زینت شده، نگار شده.

۵ - خنک : اسب سپید، اسب، سپید.

مرا گفت آن دلارام ای بی آرام<sup>۱</sup>  
 ز جابلسا<sup>۲</sup> بجابلقا<sup>۳</sup> رسیدی  
 سکندر نیستی لیکن دوباره  
 ندانم تا ترا چند آزمایم  
 مرا در آتش سوزان چه سوزی  
 فغان زین باد پای کوه دیدار<sup>۴</sup>  
 همانا از فراقست آفریده  
 خرد زینسو کشید و عشق ز آنسو  
 بدلبیر گفتم ای از جان شیرین  
 سفر بسیار کردم، راست گفتی  
 همیشه تازیان<sup>۵</sup> بی خواب و بی خور<sup>۶</sup>  
 همان از باختن رفتی بخاور  
 بگشتی در جهان همچون سکندر  
 چه مایه<sup>۷</sup> بینم از کار تو کیفر<sup>۸</sup>  
 بچه داری عیش من بر من مگرد<sup>۹</sup>  
 فغان زین رهنورد<sup>۱۰</sup> هجر گستر  
 که دارد دور ما را یک<sup>۱۱</sup> دیگر  
 فرو ماندم من اندر کار مضطر<sup>۱۲</sup>  
 مرا بایسته<sup>۱۳</sup> تر، وز عمر خوشتر  
 سفرهایی همه بی سود و بی ضرر<sup>۱۴</sup>

۱ - بی آرام : غیر ساکن، آنکه آرام ندارد.

۲ - تازیان : تازان، دوان .

۳ - جابلسا : شهری افسانه‌یی در مغرب عالم.

۴ - جابلقا : شهری افسانه‌یی در مشرق عالم.

۵ - چه مایه : چه قدر.

۶ - کیفر : رنج و محنت، پشیمانی، جزا و مکافات.

۷ - مگرد : تیره و تار.

۸ - دیدار : منظر، چهره، ملاقات. مراد از این باد پای کوه دیدار اسب شاعرست .

۹ - مضطر : بیچاره ، ناچار، فرومانده .

۱۰ - بایسته : لازم، ضرور.

۱۱ - سر : زیان ، خسارت ، نقصان . گزند رسانیدن .

بنام سر زش کردی روا بود      گذشتست از گذشته یاد ناور  
 مخور غم میروم درویش زینجا      ولیکن زود باز آییم توانگر  
 برقت از پیشم و پیش من آورد      بیابان بر<sup>۱</sup> ره انجامی<sup>۲</sup> مشر<sup>۳</sup>  
 رهی دور و شبی تاریک و تیره      هوا پیروزه و هامون مقیر<sup>۴</sup>  
 هوا اندوده رخساره بدوده      سپهر آراسته چهره بگسوه<sup>۵</sup>  
 گمان بردی که باذ اندر پیرا کند      بروی سبز دریا بر گس<sup>۶</sup> عبهر<sup>۷</sup>  
 مَجْرَه<sup>۸</sup> چون بندریا<sup>۹</sup> راه موسی<sup>۱۰</sup>      که اندر قعر او بگذشت لشکر  
 بنات النعش<sup>۱۱</sup> چون طبطاب<sup>۱۲</sup> سیمین

۱ - بریدن: طی کردن، بیابان بر: طی کننده بیابان.

۲ - ره انجام: رهنورده، راه بر، راهوار.

۳ - مشر: همپا و آماده، آزموده و کاری.

۴ - مقیر: تیره، قیر اندوده.

۵ - عبهر: نرگس، بستان افروز.

۶ - مَجْرَه: گاه کشان.

۷ - دریا: رود، بحر، در اینجا معنی اول مرادست، یعنی رود نیل.

۸ - راه موسی: راهی که بروایت سامیان موسی بمعجزه در رود نیل پدید آورد تا بنی اسرائیل را از آن بگذراند.

۹ - بنات النعش: دب اسغر، هفت تنان، هفت خواهران.

۱۰ - طبطاب: نوعی چوکان که سرش چون کفچه (قاشق) است و گوی را در آن نهند و برتاب کنند.

۱۱ - پهنه: کفچه‌یی که در منتهای طبطاب باشد و بمعنی پهنا و عرض و میدان نیز هست.

۱۲ - بر: بالا. معانی دیگر آن پیش ازین آمده است.



زمانی بود<sup>۱</sup>، مه برزد سر از کوه  
 چو زر اندود کرده گوی سیمین<sup>۴</sup>  
 مرا چشم اندر ایشان خیره مانده  
 بریک<sup>۵</sup> اندر همی شدباره<sup>۶</sup> ز آنسان  
 برون رفتم زریگ و شکر کردم  
 دمنده ازدهایی پیشم آمد<sup>۹</sup>  
 شکم مالان بهامون بر همی رفت  
 گرفته دامن خاور بدنیال  
 بیاران بهاری بوده فربی<sup>۱۱</sup>  
 برنگی روی مهجوران<sup>۲</sup> مزعفر<sup>۳</sup>  
 شد از انوار او کیتی متور<sup>۷</sup>  
 روان مدهوش و مغز و دل مفر<sup>۸</sup>  
 که در غرقاب مرد آشنا<sup>۱۰</sup> ور  
 بسجده پیش یزدان گروگر<sup>۸</sup>  
 خروشان و بی آرام و زمین در  
 شده هامون بزیر او مفر<sup>۱۰</sup>  
 نهاده بر کران باختر سر  
 ز گرمای حزیران<sup>۱۲</sup> گشته لاغر

۱ - زمانی بود ، زمانی بود : مدتی گذشت.

۲ - مهجور : هجران زده.

۳ - مزعفر : زعفرانی رنگ ، زرد رنگ .

۴ - یعنی چون گوی سیمینی که بزرا ندوده باشند .

۵ - ریگ : ریگزار، شن.

۶ - باره : اسب .

۷ - آشناور : شناور .

۸ - گروگر : مراد بخش .

۹ - مراد رود جیحونست .

۱۰ - مفر : فرورفته، عمق دار، گود، عمیق.

۱۱ - فربی : فربه.

۱۲ - حزیران : ماه نهم از سال سریانی.